

روایت نو از مرگ رئیس جمهور محمد داود

گفت و شنود داؤود ملکيار و گلالي ملکيار داؤود

نویسنده: محمد داؤود ملکيار

این مطلب که از سوی محترم داؤود ملکيار ژورنالیست پرکار و شناخته شده تهیه و بخش شده در این روزها غوغای مطبوعاتی را برپا کرده است، اما مهم آن که در انبوهی از حدس و گمانها پیرامون قتل نخستین رئیس جمهور افغانستان مرحوم محمد داؤود روایت تازه را در اختیار ما قرار میدهد. نشریه "گفتمان" با امانت داری آنرا به خوانش میگذارد.





مرحوم محمد داوود نخستین رئیس جمهور افغانستان

رازی که در آغاز راز نبود

بخش اول:

مقدمه:

حدود 43 سال قبل که این جانب به کلیفرنیا مهاجرت کردم، وقایع داخل ارگ یا رویدادهای روزهای هفت و هشت ثور سال 1357 را بار نخست غیر مستقیم با روایت دیگری شنیدم. رویدادهایی که به مرگ محمد داوود و بسیاری از اعضای خانواده اش انجامید.

این روایت حاکی از چشم دیدهای یک شاهد عینی معتبر و صادق، از جریان وقایع داخل ارگ، در روز و شب کودتای 7 ثور می باشد و این شاهد صادق و رنج دیده، محترمه گللی ملکیار داوود است.

به این ترتیب که چند هفته قبل از رسیدن ما به شهرک پالم سپرینگ کلیفرنیا، محترمه گللی داوود، همسر عمر داوود (پسر بزرگ داوود خان)، چند هفته برای استراحت، در منزل یکی از اعضای خانواده ما (محترم ظاهر شالیزی) در پالم سپرینگ گذشتانده و بعداً دوباره عازم ایالت مرلیند شده بود.

محترم ظاهر شالیزی که جریان کشته شدن بعضی از اعضای خانواده و زخمی شدن تعداد دیگر را توسط میرویس پسرداوود خان، از زبان گللی ملکیار داوود در جریان میزبانی از آن بانوی غمدیده شنیده بود، به این نویسنده و دیگر اعضای خانواده حکایت کرد.

برای من (داوود ملکیار) در چند سال اول اقامت در امریکا، فرصتی دست نداد تا محترمه گللی داوود (دختر بزرگ مرحوم عبدالله ملکیار) را از نزدیک ببینم و از او مستقیماً چیزی بشنوم. اما در سالهای بعد، چند بار گللی جان با پدر بزرگوار شان (جناب عبدالله ملکیار) به کلیفرنیا سفر نموده و در جریان سفر، به دیدن پدر مرحومم جنرال عبدالسلام ملکیار و دیگر اعضای خانواده به شهر سندیاگو آمده و

برای من هم چندین بار فرصت میسر گردید تا آن عزیزان محترم و بزرگوار را از نزدیک ببینم. و هم با آمدن آن بزرگواران به منزل ما، فرصت‌های خوبی برای شنیدن شرح آن وقایع دردناک، دست داد.

چنانچه در یکی ازین سفرها که گلالی جان به منزل ما آمده بود، در حالیکه چند نفر دور او نشسته بودیم، بدون کدام سوال، راجع به دخترهای جوانش که در ارگ شهید شده بودند، صحبت را آغاز کرد و جریان کشته شدن آن عزیزان را لحظه به لحظه حکایت کرد.

من هم در جریان آن صحبت، راجع به تصمیم و اقدام میرویس پسر داؤود خان که بالای یک تعداد اعضای خانواده فیر کرده بود، از او پرسیدم که آیا واقعیت دارد؟ او سر خود را تکان داده و صرف گفت که: "بلی حقیقت دارد".

در آن شب بیشتر از آن، فرصت برای سوال کردن میسر نشد، تا اینکه گلالی جان در سال 2008 برای اشتراک در یک رویداد خانواده‌گی، برای چند هفته به کلیفرنیا آمد و این بار فرصت بیشتر میسر شد تا آن بانوی غم دیده را چندین بار طور مفصل ببینم و به شرح مفصل وقایع ارگ و درد دل‌های او گوش دهم.

بعد از شنیدن جریانات داخل ارگ و چگونگی کشته شدن اعضای خانواده داؤود خان، از زبان این بانوی محترم، تصمیم گرفتم که دفعه بعد باید آنرا ثبت نمایم، تا در آینده به نسبت مرور زمان و یا ضعف حافظه از اشتباه در نقل قول دقیق، جلوگیری نمایم.

به این نکته هم باید اشاره کرد که این وقایع قبل از آنکه راز و اسرار باشند، واقعیت‌های علنی بوده که در حضور تقریباً پانزده تا بیست نفر رخ داده است، ولی تدریجاً بخاطر احترام به کشته شده‌گان آنروز، شکل ناگفتنی را بخود گرفته و هر قدر زمان بیشتر گذشته، به همان اندازه گفتن آن مشکل‌تر گشته است. و نیز قابل یادآوریست که این نویسنده چندین سال قبل در مورد وقایع ارگ در جریان روزهای هفت و هشت ثور، یعنی از آغاز تا پایان کودتای ثور، ناگفته‌هایی را بدون ذکر نام شاهد عینی، مختصراً نوشته و منتشر نمودم که برای یک عده از مخلصین و طرفداران سرسخت داؤود خان قابل تحمل و قبول نبود، از اینرو کوشش به عمل آمد تا با دشنام‌ها و اهانت‌ها، از نشر بیشتر آن جلوگیری نمایند. از طرف دیگر شاهد عینی آنروز غم انگیز، یعنی بانو گلالی داؤود که تمام جریان آن روز را چندین بار حکایت کرده بود، نمی‌خواست با انتشار نامش، سبب آزردگی اعضای خانواده گردد و یا مورد اهانت و سرزنش چند تن بی‌پروای سبکسر، قرار گیرد.

و با وجود آنکه من این صحبت‌ها را برای حفظ امانت‌داری و دقت در نقل قول، ثبت نموده بودم، اما روی ملحوظات فوق و برای حفظ آرامش روحی آن بانوی شریف و غمدیده، دقیقاً پانزده سال از نشر مکمل آن صحبت‌ها خودداری نمودم.

و حالا که از فوت محترمه گلالی داؤود نزدیک به یک سال میگذرد، و دوستانی چند، طور مکرر توصیه و استدلال نمودند که عمر انسان وفا و بقا ندارد و چشم به هم زدن از دنیا می‌رویم، لذا باید اظهارات این شاهد معتبر و غمدیده را، با هموطنان خود شریک سازم، تا گوشه از تاریخ پر تلاطم کشور ما در

تاریکی باقی نماند .



نویسنده با گللی داوود ۲۰۱۷



مرحوم عبدالله ملکیار با مرحوم جنرال عبدالسلام
ملکیار و گللی داوود



نویسنده با گللی داوود ۲۰۱۹



نویسنده با گللی داوود ۲۰۱۹

متن صحبت ها با خانم گللی ملکیار داوود

آنچه را در ذیل می خوانید، متن یک مصاحبه معیاری نیست، بلکه صحبت های خودمانی محترمه گللی ملکیار داوود می باشد که مفصل ترین آن بتاريخ چهارم اگست سال 2008 با این جانب داوود ملکیار انجام یافته است، که اینک برای مطالعه هموطنان تقدیم میگردد.

بعد از احوالپرسی و قصه های خانواده گی، صحبت میرسد به موضوعات مربوط به زندگی این بانوی محترم در بین خانواده سردار داوود خان و به تعقیب آن، روز مرگبار هفت ثور.

• داوود ملکیار

راجع به زنده گی تان در خانواده سردار صاحب داوود خان یک کمی بگوئید.

• گللی ملکیار داوود

وقتی با عمر عروسی کردم، در بین فامیل شان بسیار نازدانه بودم، صدراعظم صاحب مرا "گلی" می گفت و بسیار دوست داشت، از ازدواج ما بسیار خوشحال بود. در روز عروسی گفت که خدا عمر را توفیق بدهد که تو را خوش و راضی نگهدارد. صدراعظم صاحب، بابیم و پسران کاکای بابیم را هم بسیار دوست داشت.

یادم است یک روز با عمر (منزل) بالا نزد صدراعظم صاحب رفتیم، از من پرسید که عبدالسلام خان و عبدالجبار خان با خانم میوندوال چه نسبت دارند. برایش گفتم که برادران خانم میوندوال استند. برایم گفت که بسیار مردم نجیب و صادق استند، خصوصاً سلام خان را از نزدیک می شناسم .

در زمان دیموکراسی صدراعظم صاحب هر هفته اخبار مساوات را می خواست و می خواند و خوشش می آمد که میوندوال از حکومت و پادشاه انتقاد میکرد. من میدیدم که با علاقه می خواند.

د. م.

شما سردار داؤود خان را در خانه به کدام لقب خطاب میکردید؟

گلالی داؤود

من هرگز او را مستقیماً با نام و یا لقب خطاب نمیکردم، صرف "شما" می گفتم، اما در غیاب شان، بابۀ داؤود و یا صدراعظم صاحب می گفتم. بی بی جان، خانم داؤود خان، او را تا روز آخر (فرقه مشر) خطاب می کرد و عجیب بود که خانم وزیر صاحب خارجه، سردار نعیم خان را تا روز آخر "وزیر معارف" خطاب میکرد (با خنده).

د. م :

دختران و پسران شان، پدر و مادر را چه خطاب میکردند؟

گلالی داؤود

پسران و دختران همه پدر شانرا بابۀ می گفتند و مادرشان را بویو صدا می زدند .

د. م

مناسبات در خانه و بین اعضای فامیل چگونه بود؟

گلالی داؤود

فوق العاده احترام کارانه. من همه را هم دوست و هم احترام داشتم. شیما خانم ویس و هما خانم خالد یعنی زن های ایوره هایم، مرا بسیار دوست و هم احترام داشتند، هر دوی شان دخترهای بسیار خوب بودند .

د. م

مناسبات عمر جان با پدرش (سردار صاحب) چطور بود؟

گلالی داؤود

بعد از کودتای سرطان با پدرش هم نظر نبود. بیشتر با سردار نعیم خان نزدیک بود. خصوصاً از روزی که الیاس مسکینیار نزد عمر آمد و قصه قلعه زمان خان را کرد. عمر رنگش تغییر کرد و از همان روز به بعد با رژیم و پدر مخالف شد. بعضی ها هم نقش خراب بازی میکردند. مثل اکبر جان رئیس دفتر همیشه خانه ما می آمد و عمر را در مقابل پدرش بد بین می ساخت. تا اینکه یک روز من قهر شدم و به عمر گفتم که اکبر جان را بسیار راه نده. و یک روز هم به خود اکبر جان گفتم که کار خوب نمی کنید. او به من چیزی نگفت، اما در آخر روز خبر شدم که از من به عمر شکایت کرده بود. یک آدم مشکوک دیگر، عبدالاحد ناصر ضیا بود که در آستین سردار نعیم خان جای گرفته بود .

کسانی که از کار کشیده می شدند پیش عمر می آمدند و شکایت می کردند. حسن شرق وقتی سفیر مقرر شد، همراهی خانم خود پیش عمر آمده و بسیار خلق تنگ بود و شکایت داشت که ما را از وطن دور کردند.

وزیر صاحب خارجه با عمر بسیار نزدیک بود. یک روز وزیر صاحب خارجه با بی بی جان خانم شان به خانه ما آمدند، درین وقت واصفی همراهی عمر نشسته بود و صحبت میکردند. وزیر صاحب خارجه به عمر گفت که اگر ما ده نفر مانند واصفی می داشتیم، اوضاع مملکت چنین نمی بود. بعد از کودتای ثور، واصفی هم در زندان پلچرخ با ما زندانی بود، با ما جوانمردی کرد و به ما احوال فرستاد که از یک هزار تا صد هزار افغانی ضرورت باشد، دریغ نخواهم کرد.

وزیر صاحب خارجه (سردار نعیم خان) مثل عمر با قدیر نورستانی و عبدالاله و این نفرها خوب نبود، اما همراهی واصفی و چند نفر دیگر مثل او بسیار نزدیک بود. یک دفعه پنج وزیر مانند عطایی، واصفی و وحید عبدالله و دو نفر دیگر آمدند پیش عمر و بعد از صحبت ها به ارگ رفتند که یکجایی استعفا بدهند، قرار شنیدگی صدراعظم صاحب با تمسخر به وحید عبدالله گفته بود که تو خو وزیر نیستی، چرا درین جمع آمدی؟

یک روز دیگر بیادم است که در خانه عایشه جان، عمه عمر رفته بودیم، هر سه برادر (عمر، خالد، ویس) با کاکای خود (سردار نعیم خان) بریج بازی می کردند. کاکا از برادر زاده هایش خواست تا نظر شانرا راجع به اوضاع مملکت بگویند.

عمر نظر خود را گفت که وضع مملکت خوب نیست و اوضاع خطرناک شده می رود. عمر می گفت که این نفرهایی که بصورت فوق العاده دو رتبه [ترفیع گرفته اند، باید بعد از گرفتن رتبه ها، کنار می رفتند. خلاصه نظر عمر منفی بود، خالد نه بسیار خوشبین بود و نه بسیار بد بین. اما ویس همراهی پدرش (داؤود خان) همنظر بود و نزد صدراعظم صاحب هم کمی معتبر بود. ویس اوضاع را بسیار خوب می دید و همه چیز را آنروز مثبت تعریف کرد. ویس با قدیر نورستانی وزیر داخله و نفرهای مثل او، رفت و آمد داشت، یعنی با رژیم هم دست بود.

عمر آدم لایق و درس خوانده بود و از سویس ماستری گرفته بود. نمی خواهم تعریف عمر را بکنم بخاطر اینکه شوهرم بود، عمر راستی یک انسان راست و نترس بود. همانطوریکه مقابل پادشاه ایستاد، در مقابل پدر خود هم ایستاد. روابط عمر چند سال با صدراعظم صاحب خراب بود، تا اینکه در نوروز یعنی یک ماه قبل از کودتای ثور، در جلال آباد با صدراعظم صاحب آشتی و بغل کشی کرد.

۵۰. م

به اجازه تان برویم به روز هفت ثور، کجا بودید و چگونه اطلاع یافتید؟

۵۰. گلالی داؤود

آنروز صبح خبر شدم که خواهرم لیلا ملکیار مریض است و سردردی بسیار شدید دارد. ساعت ده بجه صبح، قبل از آنکه به دیدنش بروم، به دیدن بی بی جان (خانم صدراعظم صاحب) رفته و گفتم که لیلا مریض است و باید بروم. بی بی جان گفت که من هم با تو دیدن لیلا میروم، درین وقت شنکی جان، خواهر عمر هم آمد و گفت که شما را من می رسانم، دریور را نبردیم. تقریباً تا کمی پیش از ساعت دوازده، با لیلا خواهرم بودیم و بعد از آن به طرف خانه برگشتیم.

وقتی موتر ما برای رساندن من، حدود ساعت دوازده، نزدیک منزل ما رسید، دیدم که عمر با بالاپوش خواب در پیاده رو ایستاده و بسیار نفرها دورش جمع بودند. عمر به مجرد دیدن ما، مرا صدا زد که از موتر پائین نشو و همراهی بوبویم به ارگ برو. من قبول نکرده و گفتم که من با تو می‌باشم و از موتر پائین شدم. شکی جان و بی‌بی جان به طرف ارگ حرکت کردند.

عمر در حالیکه با عجله طرف منزل بالا می‌رفت که لباس تبدیل کند، گفت که متأسفانه از چیزی که می‌ترسیدم، همان واقع شده. من هم رفتم تا چیزی بردارم و با عجله آماده شدیم و به یک موتر سرکاری که برای بردن ما آمده بود، سوار شده و به طرف مکتب اولادها روان شدیم. وقتی نزدیک مکتب رسیدیم، عبدالحی پولیس نزدیک آمد و گفت که موتر از ارگ آمد و اولادها را برد. عمر نمی‌خواست به ارگ برود، من هم شق کردم که اگر تو نمی‌روی، من هم نمی‌روم. عمر قبول کرد و ما هم به طرف ارگ روان شدیم.

وقتی به زینه‌های ارگ بالا می‌شدیم، عمر بسیار قهر بود و تکرار گفت که: (گلک! آنچه که باید نمی‌شد، شد). من به عمر گفتم که حالا قهر و آزرده‌گی فایده ندارد. ما در جریان فیرها داخل ارگ شدیم، وقتی داخل شدیم، یک تعداد در پائین بودند، وقتی ما بالا رفتیم، صدراعظم صاحب در بالا پشت میز دفتر خود نشسته بود. عمر رفت و دست باب‌ه را ماچ کرد.

در دفتر صدراعظم صاحب قبل از ما، وزیر صاحب خارجه (سردار نعیم خان)، اعضای خانواده به شمول پسران و دختران سردار صاحب آنجا بودند. از اشخاص غیر خانوادگی صرف قدیر، سید عبدالاله و اکبر جان رئیس دفتر آنجا بود. سید وحیدالله را هم مختصراً دیدم. عمر و خالد و ویس همه پائین و بالا می‌رفتند و اوضاع را به صدراعظم صاحب می‌گفتند. صدای فیرها از دور و نزدیک به گوش می‌رسید، بعداً صدای طیارات جت شنیده شد که بر یک قسمت ارگ فیر کرد و آنجا آتش گرفت. در ساعات اول امید بود چون جنگ بود و مقاومت بود.

۰.د.م

آیا داوود خان با بیرون تماس تلفونی داشت؟

۰.گلالی داوود

بله، تلفون‌ها در اوایل کار میکرد، تماس مخابره هم برقرار بود، اما پس‌انتر قطع شد. داوود خان تا نزدیک شام در دفتر خود بود، اما قبل از شام با دیگران به منزل پائین رفتند، آنجا اتاق گفته نمیشد، سالون هم نبود بلکه یک هال بود. در آنجا صدراعظم صاحب به وزیرها و همکارهای خود گفت که: «فکر نمی‌کردم که این چیز واقع شود، من مسؤولیت این واقعه را به عهده می‌گیرم، شما هر کدام تان می‌توانید برای نجات خود تصمیم بگیرید و مکلفیت ندارید که این جا بمانید». بعد از این گفتار صدراعظم صاحب، چند نفر از وزیرها تصمیم به فرار گرفتند، مثل سید وحیدالله و تیمور شاه جان رفتند و از ارگ برآمدند. صدراعظم صاحب رادیو را می‌شنوید و وقتی صدای وطنجار را از رادیو شنید، گفت: (ببینید، ای وطنجار هم همراهی شان است)

۰.د.م

شنیده بودیم که داوود خان می‌خواست از ارگ خارج شود، اما بالایش فیر شد، درست است؟

۰.گلالی داوود

نی، صدراعظم صاحب هیچ قصد رفتن نکرد، اما در شروع شب سه موتر را آورده بودند که اگر کسی از ارگ خارج شود. عمر گفت من نمی‌روم، من گفتم که من هم نمی‌روم. سردار نعیم خان و زرلشت (دختر صدراعظم صاحب) قصد رفتن کردند، اما در پیش دروازه فیر شد و به پای (زیر زانوی) سردار نعیم خان خورد و هم انگشت پای زرلشت زخمی شد. دروازه را بسته کردند و دیگر کسی قصد رفتن نکرد.

عمر با من و اولادها تا نیم شب در منزل بالا ماندیم. همه چراغ‌ها را گل کرده بودند که از بیرون داخل را دیده نمی‌توانستند، اما از کلکین‌ها در تاریکی شب فیرها می‌آمد. هیچکدام ما دست و پاچه نبودیم، تنها اکبر جان رئیس دفتر بسیار ترسیده بود و معنویات خود را باخته بود.

در منزل پائین جائیکه سردار نعیم خان بالای یک کوچ با پای زخمی نشسته بود، نزدیک آن یک دروازه قرار داشت، اکبر جان رئیس دفتر صرف یکبار دروازه را تیله کرد و گفت که دروازه قفل است، اما اگر هوشیاری میکرد و دو سه نفر باهم آنرا تیله میکردند حتمی باز می‌شد و از آنجا به هر طرف ارگ راه نجات پیدا می‌شد. اما نمیدانم چرا به فکر کس نرسید.

خالد نزدیک‌های نیم شب به منزل بالا نزد ما آمد و گفت که دیگر امید رسیدن کمک از بیرون نیست و تمام اوضاع به نفع دشمن است. عمر گفت که باید تا آخرین مرمی بجنگیم. چون در بالا خطر اصابت بم‌های طیاره بیشتر بود، صدراعظم صاحب عمر را روان کرده بود که با اولادها از بالا به منزل پائین بیایند.

ما در حال پائین شدن بودیم و هنوز به حال پائین نرسیده بودیم که از بیرون کلکین، فیر ماشیندار شد و هر چهار نفر ما زخمی شدیم. عمر چون مرمی به قلبش خورده بود، در ظرف چند دقیقه فوت کرد، خودم چندین مرمی به پای، سرین و کمرم خوردم، دختر سیزده ساله ما (غزال) مرمی به شکمش خورده بود، هیله دختر پانزده ساله ما، زخمش کشنده نبود. هیله دخترم با دیدن دست پدرش با گریه صدا زد که سه انگشتش نیست. من او را در بغل گرفته و برایش گفتم که آرام باش دخترم، بابیت دیگر زنده نیست و تا فردا هیچکدام ما زنده نخواهیم بود.

بعد از نیم شب خالد داؤود نیز زخمی شد و در حالیکه بسیار درد میکشید، از ویس برادرش می‌خواست که بالای او فیر کند، اما ویس مقاومت میکرد. خالد زاری میکرد که "غیرت کن، فیر کن"، به این ترتیب خالد یک ساعت بعد فوت نمود. خالد راستی آدم بسیار خوب بود و هم بسیار بی‌غرض بود. ما خانم‌ها، اولادها و کسانی که زخمی شده بودند، در اتاق درون یا اتاقیکه دروازه آن در حال موقعیت داشت، قرار داشتیم. جمعاً هفت نفر زخمی شده بود. (منظور از هفت نفر شاید، سردار نعیم خان، زرلشت، گللی، هیله، غزال، خالد و داؤد غازی بوده باشد. نویسنده)

دختر سیزده ساله ام (غزال) که زخم شدید خورده بود، در اتاق ما، اما از من کمی دورتر و نزدیک به هما جان بیحال افتاده بود. تقریباً یک یا دو ساعت بعد از نیم شب، از هما خواستم که ببیند که غزال هنوز زنده است؟ هما گفت که خاله گک! غزال فوت شده و دست‌ها و پاهایش یخ شده است.

بعد تر خالد که سرش در بغل خانمش (هما جان) بود، همانطور جان داده بود، و سر عمر بالای زانوی من قرار داشت. نزدیکی‌های صبح، که کمی روشنی شده بود، داؤود خان در حالیکه کلاه قره قل به سر داشت به اتاق ما داخل شده و نزدیک آمد و در حالیکه رنگش سفید معلوم می‌شد، به سر عمر خود را انداخته و پیشانی هردو پسرش (خالد و عمر) را ماچ کرد. بی‌بی جان زینب جان به صدراعظم صاحب

گفت که بین (گلی) تمامش پر از خون است، صدراعظم صاحب گفت که از حال همه تان خبر دارم، و لحظاتی بعد از اتاق خارج شد.

من در طول شب در حالیکه خون ریزی داشتم، سرم بالای شانه شیما (خانم ویس) بود. شیما گگ هم غم اولادهای خود را می خورد که گاهی تشناب می خواستند و گاهی آب می خواستند و هم برای من مرتب آب می رساند که زخمی بودم و تشنه می شدم.

نظام جان غازی در اوایل صبح، برای لحظه کوتاهی داخل اتاق شد، از او خواهش کردم که کمک کن و دامن دخترم (غزال) را کمی پائین کش کن، ولی حالت نظام جان طوری بود که در مقابل صدا و خواهش من، هیچگونه عکس العملی از او دیده نشد. بعدها شنیده شد که در ساعات آخر، مرمی به رویش اصابت کرده و کشته شده بود. در طول شب سردار نعیم خان با پای زخمی اش بالای یک کوچ یا دیوان نشسته بود، و صبح جسد او بالای همان کوچ قرار داشت. داوود غازی نواسه داوود خان نیز در زیر زانو زخم برداشته بود اما می توانست راه برود و در طول شب از یک اتاق به اتاق دیگر میرفت.

نزدیک صبح قدیر نورستانی زخمی شد، نالش و واخ واخ قدیر نورستانی بسیار بلند از حال شنیده می شد. صدای فیرها نزدیکتر شده میرفت. همه منتظر لحظات آخر بودیم. دشمن نزدیک شده میرفت، وقتی دشمن به دروازه عمارت رسید، ویس آمد به اتاق درون، اول بالای کسانی که پیش رویش و نزدیک دوازه بودند، فیر کرد یعنی اول بالای زن خود و بعد بالای دو پسر خورد سال خود فیر کرد.

(چگونگی اصابت مرمی و کشته شدن ویگل، طفلک دو و نیم ساله توسط فیر کلاشینکوف پدرش ویس داوود، آنقدر رقت انگیز و دلخراش است که قلم از نوشتن آن عاجز ماند. نویسنده)

ویس بعد از آن، تفنگش را طرف من گرفت، من برایش گفتم که به رویم زن، او به شکم من و دخترم هیله که هر دو در پهلوی شیما (خانم ویس) نشسته بودیم، فیر کرد و بعد تا که توانست از بین برد.

گلالی داوود با گریه چنین ادامه میدهد: خاطره بی که مرا خراب خراب میکند این است که دخترم هیله در پهلوی هما جان و بی بی جان زهره جان (خانم سردار نعیم خان) و سلطانه جان در پهلوی یک دیوار ایستاده بودند، جایی که ویس آنانرا مستقیماً دیده نمی توانست. من چند لحظه قبل از داخل شدن ویس به اتاق ما، هیله را گفتم بیا پهلوی من دراز بکش. هیله فوری آمد و پهلوی من نشست. اگر این کار را نمی کردم هیله حالا زنده می بود. هیله آنقدر دختر با گفت بود که وقتی ویس برای فیر کردن در پیش ما قرار گرفت، دخترم از ترس پاهایش را جمع و زانوهایش را پیش سینه اش سپر ساخت. من برایش گفتم:

دخترکم، پاهایت را دراز کن تا زودتر از این عذاب خلاص شویم، دخترک گپ شنو، درین حال هم به گیم گوش کرد و پاهایش را دراز کرد تا ویس به شکمش فیر کند.

(با شنیدن این قسمت گفتار گلالی داوود، ما پنج یا شش نفریکه دورش نشسته بودیم، هیچکدام اشکهای مانرا کنترل نمی توانستیم. نویسنده)

د. م

شما گفتید که ویس تا توانست فیر کرد و از بین برد، به نظر تان چند نفر را زد و چرا یک تعداد دیگر را نزد؟

• گلالی داؤود

زرلشت خواهر خود و چند نفر دیگر را هم زد. اما دلیلی که دیگران زنده ماندند این بود که ویس زیاد مهلت نیافت، چون درین وقت دشمن به داخل هال رسیده بود و در همین وقتی که دشمن بالای داؤود خان و دیگران فیر میکرد، ویس از پیش دروازه به کشتار در اتاق ما مصروف بود، شاید در این وقت بالای ویس هم از پشت فیر شده باشد و برای ویس مهلت نرسیده که همه را بزند و یا کس های را که پهلوی دیوار بود، بزند .

زهره جان، سلطانه جان، هما جان و چند نفر دیگر پهلوی دیوار بودند. چون ویس از پیش دروازه فیر میکرد و ما (شیمایان) با اولاد ها و من و هیله دخترم) مقابل او قرار داشتیم، اول ما را زد، اما کسانیکه پهلوی دیوار بود، ویس آنها را از نزدیک دروازه مستقیماً دیده نمی توانست، به این خاطر بالای آنها فیر نکرد. بعداً دیدیم که جسد ویس هم در لُخک دروازه افتاده بود.

(همان دروازه که از "هال" به اتاقی داخل می شد که در طول شب، خانم ها، اطفال و زخمی ها در آن قرار داشتند. نویسنده.)

شنکی جان دختر صدراعظم صاحب (خانم زلمی جان غازی) توسط ویس زده نشد، چون او با فیر تفنگچه به کام خود (دهن خود)، خودش را کشت، او در حال نشسته میل تفنگچه را به دهن گذاشته و فیر کرد .

وقتی صبح عسکر ها داخل اتاق ما شدند و ما و دیگر زخمی ها را از اتاق می کشیدند، دیدیم که شنکی جان در همان نقطه در زمین نشسته و سرش به روی زانویش افتاده است. هم چنان وقتی به کمک عسکر ها به بیرون انتقال داده می شدیم، دیدم که داؤود خان در روی زمین همان هال افتاده بود و کلایش نیز در پهلویش دیده می شد و جسد سردار نعیم خان در بالای کوچ یا دیوانی قرار داشت که شب بالای آن نشسته بود .

• د. م

شما یکبار حکایت کردید که در نیمه های شب ویس نزد شما آمد و گفت که: "ما فیصله کردیم که خود را زنده به دشمن تسلیم نمی کنیم"، آیا از شما سوال کرد یا تائید شما را خواست و یا چطور؟

• گلالی داؤود

نی سوال نکرد، تنها همین قدر گفت و بس. و صبح هم که در اتاق درون آمد میخواست زن ها به دست دشمن نیفتند. و شاید بابت ویس برایش گفته باشد که نمان که کسی به دست دشمن بیفتد .

بعد از ختم فیر ها، عسکر ها داخل اتاق ما شدند، صدا زدند که کی زنده و کی زخمی است؟ چند دقیقه بعد وقتی ما را برای انتقال به شفاخانه سوار جیپ روسی کردند، هیله دخترم را در سیت پیش روی جای دادند و هنوز به شفاخانه جمهوریت نرسیده بودیم که سر دخترم به روی زانویش افتاد. دقایق بعد داکتر های شفاخانه جمهوریت، خبر مرگ دخترم را به من دادند و از آن پس خودم هم نفهمیدم که بالایم چه گذشت .

(یگانه جسدی که در بین اعضای کشته شده خانواده داوود خان در مدفن دسته جمعی پلچرخ، در زمان ریاست جمهوری حامد کرزی، یافت نشد، جسد هیله داوود، همین دخترک معصوم و مظلوم بود، که در راه شفاخانهٔ جمهوریت فوت شده بود. نویسنده)

من جمعاً هفت مرعی خورده بودم و دو تای آن تا هنوز در بدنم است. داکترهایی که در جراحی و تداوی ما بسیار کمک کردند، داکتر عزیز آرام که شف بود و داکتر بریالی (از طرف مادر از خانوادهٔ چرخ بود) و هم داکتر سید قدیر. این داکترها و هم نرسها واقعاً دلسوز و با وجدان بودند.

د. م

به یاد دارم که حدود دو هفته بعد از کودتا، شما را طور تصادفی در اتاق شفاخانهٔ جمهوریت دیدم، آیا بیاد دارید؟

جریان آن دیدار مختصر را درین جا ذیلاً نقل میکنم:

من (د. ملکیار) آنروز برای عیادت یکی از اقارب به شفاخانهٔ جمهوریت رفته بودم. چون نمبر اتاق مریض خود را نمی دانستم، از یک منزل به منزل دیگر میرفتم. در یکی از دهلیزها چشم ام به یک سپاهی افتاد که در پهلوی دروازهٔ یک اتاق، بالای چوکی نشسته بود. وقتی نزدیک دروازهٔ آن اتاق رسیدم، کمی آهسته شده و به داخل اتاق نظر انداختم، فوری مریض را شناختم که محترمه گلالی ملکیار داوود، خانم مرحوم عمر داوود، و عروس سردار داوود خان بود که در پهلوی چپرکت ایستاده و دستش را روی بطن زخمی اش گذاشته بود.

در حالیکه هیجان زده شده بودم، زیرا تا آن روز کسی در خانواده نمی دانست که او زنده است یا خیر، به عجله داخل اتاق شدم. او نیز فوری مرا شناخت و این خانم زجر دیده که دو هفته قبل دو دختر جوانش را در جلو چشمانش از دست داده بود، در حالیکه از دیدنم خوشحال شده بود، با مهربانی توأم با پریشانی به من گفت که: «جانم پیش نیا که برایت نقص نکند». نمیدانم چرا در آن لحظه ترس از سپاهی به فکرم نرسید، نزدیکش رفتم و با صدای بلند گفتم که همه میدانند که ما و شما یک فامیل هستیم، پریشان نه شوید، فقط بگوئید به چه ضرورت دارید؟ ولی این خانم شریف و دلسوز با اصرار میگفت که: "زود ازین جا برو که گپ زدن همراهی من برایت خطر دارد، فقط به فامیل بگو که من زنده هستم".

وقتی از اتاق خارج شدم، آن سپاهی شریف که جریان صحبت ما را دید و شنید، از جایش بلند نشد و هیچ چیزی به من نگفت. شاید بلند صحبت کردن من به او این اطمینان را داد که قصد خلاف ندارم، اگر آهسته و مخفیانه صحبت میکردم شاید مشکوک می شد و دست مرا میگرفت.

دلیل اینکه در آن لحظه چرا از سپاهی نترسیدم، شاید آن بوده باشد که وحشت نظام خلقی و کمونیستی را هنوز درست درک نکرده بودیم و یا شاید رفت و آمد پنج سال متواتر ما، به محبس دهمزنگ برای دیدار هفته وار از پدر زندانی ما که بعد از زجرها و شکنجه ها، مدت پنج سال را در زندان رژیم داوود خان سپری کرد، ترس ما را از سپاهی از بین برده بود و یا اقلأ کم ساخته بود.

به هر حال، با تأثر آنروز از اتاق خارج شدم و دو هفته بعد تر که برای احوال گیری دوباره به آن اتاق رفتم، بستر خالی بود و آن خانم زخمی را که بقایای چندین مرعی هنوز در بدنش باقی بود، به زندان پل چرخ برده بودند.

از آن پس تا سه یا چهار سال دیگر، این خانم داغدیده را دیده نتوانستم، تا اینکه بار دیگر در کلیفرنیا به دیدنش رفتم و از آن سال ها تا الحال، ده ها بار پای صحبتش نشسته ام و قصه های غم انگیزش را شنیده ام. و بار آخری که با همسرم، به دیدار این خانم محترمه رسیدیم، تابستان سال 2017 بود که در اپارتمان واقع ایالت مریلند، با وجود تکالیف عدیده جسمی و روحی، با تبسم همیشه گی از ما استقبال کرد و با نشان دادن عکس های خانوادگی و عزیزان از دست رفته، ما را بار دیگر در خاطرات غم انگیزش شریک ساخت.

اما در این دیدار سال 2017 در مورد چگونگی کشته شدن داؤود خان، گپی که در صحبت های سابقش نگفته بود، از زبانش خارج شد. در صحبت های سابق، همان شکل رسمی و معروف را تکرار میکرد که کودتاچیان به دروازه عمارت رسیده و از داؤود خان خواسته بودند که تسلیم شود و داؤود خان قبول نکرده و بالای شان با تفنگچه فیر نموده بود. و بعد کودتاچیان با فیر های متقابل همه را از بین برده بودند.

اما این بار در حالیکه با همسرم نادیه جان و گلالی جان که من همیشه او را (خاله گلک) خطاب میکردم، مصروف دیدن البوم های خانواده گی بودیم، من کمره آیفون خود را فعال کردم تا از البوم های دلچسپ و گفتار گلالی جان ویدیو بگیرم، و درین هنگام از او پرسیدم که داؤود خان چگونه کشته شد؟ گلالی جان بدون فکر کردن چنین جواب داد:

"وقتی خلقی ها در آمدند، به خیالم بابا داؤود خود را همراهی تفنگچه کشت".

(وقتی گلالی جان این جملات را می گفت، دست خود را به شقیقه خود برده و فیر کردن تفنگچه را به شقیقه، تمثیل کرد. نویسنده)

پایان صحبت ها با گلالی ملکیار داؤود.

با توجه به توضیحات قبلی و هم شرح مفصلی که درین جا آمده است، میدانیم که چگونگی کشته شدن ها در ارگ، به اعضای خانواده و دیگر نزدیکان، از اول معلوم بوده است، یعنی: رازی که در آغاز راز نبود، تدریجاً و به مرور زمان شکل راز و اسرار را بخود گرفته است.

پایان